

گزیده هایی از اشعار آقای رزاق رحی

این اشعار:

– سفر مرا شکست

– پرسش

رزاق (رحی)

سفر شکست مرا

سفر مرا به گذرگاه گرم حادثه برد

در ایستگاه سرد تردد پیاده کرد مرا

سفر زخلوت یکرنگ اعتماد وبقین

مرا به کثرت تفریق نا تمام کشاند

سفر به بستر خاموش انزوایم برد

ودر بسیط غریبانه ها رهایم کرد

سفرچو حلقهء دروازه های در زنجیر

به انبساط کوچهء بدرود اشنایم کرد

سفر چو زورق وامانده در طلاطم موج

به قطب بستر دریای شب سقوطم داد

سفر به زیر خط فقر واحتیاجم برد

ودر نشیب جدول بیهودگی رهایم کرد

مرا چو باد رها گشته از مدار سحر

به صخره های هولناک شب شکست شکست

سفر شکست مرا

سفر گسست مرا

سفر نهایتی در کوچه های فاصله هاست
که از (حکایت نی) کوچه هاش لبریز است
سفر نشانهء هجرت بسمت بریادیست
سفر پلیست که در ابرو ستون دارد
سفر تراکم اندوه نا تمام شب است
که در صدای قدم های خسته می پیچد
سفر مسیر پر اشوب سنگ ورسوایست
کزان حکایت ودشنام شیشه میشنوی
من از مصاحبت لحظه های گرم یقین
بسمت مغرب اندیشه ها رها گشتم
من از مجاورت گور های زنده دلان
به ازدحام ساکنان مرده دل رفتم
قدم قدم اشوب بهره کشی بهره دهی
و جب و جب از ابروی جزیه دهی
صدا صدای فساد است واوج روسپیگری
که در غبار نفس های شهر می پیچد
من از سقوط هوسناک خویش میترسم
من از هبوط هولناک سقف میلرزم
من از کسوف که در اوج ها کمین دارد
برای لحظهء تکدیر لحظه میشمرم

سفر شکست مرا

سفر گسست مرا

کجاست خلوت مبداء هجرت من
که نا تمام بگذارم سفر به خویش ایم

کجاست حشمت پندار های رهیابی
که در حصار سرد (گرو خانه) ها نقب بزند
کجاست شهپر پرواز ماهیء صبح
که برج کهنهء گرداب های شب شکند
مرا به مشرق دیدار اصل من ببرید
من از غروب نفس های جاده میترسم
مرا به وسعت شفاف یاد ها ببرید
مرا به لذت مطلوب باد ها ببرید
به کوچه های تموج بسمت ازادی
مرا به حمت تصمیم نا خدا ببرید

سفر شکست مرا

سفر گسست مرا .

پرسش

چه شد دردی که بر جان می کشیدی
در آن جان رنج درمان می کشیدی
بکف سر داشتی در سر پیامی
شبی که طرح چوگان می کشیدی
غریو محشر زولانه هارا
سحر از حلق زندان می کشیدی
سوار رخس بیتاب سخن بودی

علم در قوس میدان می کشیدی
چو شهپر می زدی در پیکر موج
گهر از ناف طوفان می کشیدی
کمر می بست اگر خصمی براهت
طناب از گرده، ان می کشیدی
به شمشیر خرد در پای محراب
جگر از کام شیطان می کشیدی
شهادت را چو موج پاک تسلیم
ز قعر شط قران می کشیدی
بیادت هست ان منبر که هر شب
صدای بانگ اذان می کشیدی ؟
به ان دوشی چو کوهی پایداری
غبار یاد یاران می کشیدی
بروی پرچم سبز کلامت
شعار نام انسان می کشیدی
بموج ساغرت عکس خدا بود
شراب از کاج ایمان می کشیدی
چو ابر بارور در قعر پاییز
گلاب از عطر باران می کشیدی
زچنگ شب سحر را می ربودی
شفق را تا خیابان می کشیدی
تو افسونی بودی در بستر موج
که دریا را بدامان می کشیدی
چه شد ان ساغر لبریز سوگند
که در بزم خموشان می کشیدی ؟
چه شد گردون پیمان را که هر شب
عنان در بستر ان می کشیدی ؟

مرا در بستر ان ناله دریاب
که با من در نیستان می کشیدی
مرا در لذت ان باده دریاب
که با من در خمستان می کشیدی
رحی در کعبهء عشقی وطن ساز
که خاکش را به مزگان می کشیدی .

www.howd.org

Howd

